

از : دکتر محمد ظروفي

دانشیار دانشگاه تهران

(۱) نگاهی به داستان کوتاه آلمانی

در آغاز دههٔ دوم قرن بیستم در ادبیات آلمانی نوع خاصی از داستانهای کوتاه بوجود آمده است که در اصل از Short Story انگلو-آمریکائی اقتباس شده ، ولی بعدها راهی خاص برای خود در پیش گرفته است . اما داستانهای کوتاه نوین آلمانی زائیدهٔ جنگ دوم جهانی است :

از يك سو بسبب فراوانی تجربه‌های تلخ سالهای جنگ و نیاز نویسنده به بیان آنها ، و از سوی دیگر سبب ترجمه‌های ادبیات بیگانه بزبان آلمانی ، بویژه ترجمهٔ « ۴۹ داستان » همپنکوی که تأثیر بسیاری در تحول داستان کوتاه آلمانی داشته است . اما نویسندگان آلمانی در مدتی بسیار کوتاه خود را از این تأثیر و نفوذ بیگانه آزاد ساختند ، و اکنون می‌توان گفت که پس از تقلید و اقتباس آغازین ، داستان کوتاه آلمانی راه خود را یافته ، شکل گرفته و برای خود جایی در ادبیات معاصر آلمانی باز کرده است .

اما ویژگیهای داستان کوتاه نوین آلمانی چیست ؟

بطور خلاصه می‌توان گفت : که داستان کوتاه آلمانی بازبانی ساده و نزدیک به عامیانه غالباً لحظه حساس و سرنوشت‌سازی را در زندگی روزمرهٔ انسانی معمولی توصیف می‌کند ؛ بیدرنکه وارد اصل موضوع می‌شود ، پایش باز است و اغلب دارای نقطهٔ عطفی است . نقطه عطف لحظه‌ای است که ناگهان مسیر داستان تغییر می‌کند .

در اینجا برای شناخت بیشتر ، يك داستان کوتاه آلمانی از ولفگانگ بورشرت (۲) را برای نمونه می‌آورم . همچنانکه خواننده ملاحظه خواهد کرد بظاهر در آن هیچ اتفاقی رخ نمی‌دهد .

جوانی آهسته از پله‌ها به زیرشیرانی می‌رود تا خود را حلق آویز کند . در راه شپاردعمیتی را که خود بر نرده‌پله‌ها وارد آورده است می‌بیند و سپس صدای مادرش را می‌شنود ، و از سخنان او بیادش می‌آید که چه وظیفه‌ای را برای خانواده خود بعهده گرفته است . آنگاه از پله‌ها پائین می‌آید .

1 Kurzgeschichte

2 Wolfgang Borchert

فاصله زمانی میان بالا رفتن و پائین آمدن از پله‌ها همان لحظه حساسی است که ما بدان اشاره کرده‌ایم؛ و شنیدن سخنان در نقطه عطف این داستان کوتاه است که جوان را تکان می‌دهد و تحولی درونی در او پدید می‌آورد، و او به این واقعیت پی می‌برد که برای خود تنها زندگی نمی‌کند، بلکه متعلق به خانواده و دارای وظایفی است و بدینسان این نقطه عطف او را بسوی آغاز يك زندگی تازه می‌کشانند.

هیزم برای فردا

او در آپارتمان را پشت سرش بست و در را آهسته و بی‌سر و صدا پشت سرش بست، هر چند که می‌خواست بزنگی خود پایان دهد. زنگی ای که درکش نمی‌کرد و در آن درکش نمی‌کردند. کسانی را که دوست داشت درکش نمی‌کردند. و درست همین برایش تحمل ناپذیر بود، این بیگانگی با آنهایی که او دوستشان داشت.

اما چیزهای دیگری هم بود که این چنان غیر قابل تحمل می‌نمود و مهمتر از چیزهای دیگر بود که نمی‌شده محوشان کرد. آن این بود که او شبها می‌گریست؛ بی آنکه آنهایی را که دوستشان داشت صدای گریستن او را بشنوند. آن این بود که می‌دید مادرش را که دوست داشت سالخورده تر می‌شد و او این را امید دید. آن این بود که او با دیگران در اطاق می‌نشست و با آنها می‌خندید، اما تنها تر از همیشه بود. آن این بود که وقتی او صدای شلیک تیر می‌شنید، دیگران نمی‌شنیدند، و اینکه آنها هرگز نمی‌خواستند بشنوند. و آن این بیگانگی با آنهایی بود که دوستشان داشت، و همین برایش تحمل ناپذیر بود.

اکنون در راه پله‌ها ایستاده بود و می‌خواست بطرف انبار زیرشیروانی برود و به زندگی خود پایان دهد. او همه شب باین اندیشیده بود که چگونه به زندگی خود خاتمه دهد، و باین نتیجه رسیده بود که در وهله اول باید به انبار زیرشیروانی برود، چرا که آنجا تنها بود و این شرط اصلی کار بود. برای شلیک تیر بسوی خود وسیله نداشت، و خودکشی با زهر رانامطمئن می‌دانست. هیچ آبروریزی بدتر از آن نبود که آدم بکمک يك پزشك دوباره زندگی خود را باز یابد و چهره‌های سرزنش آمیز و آمیخته با ترحم دیگران را که مملو از محبت و ترمس بودند، تحمل کند. خودکشی در آب برایش بسیار همچنان انگیز و شکوهمندانه بود. و پرتاب خود از پنجره هم بنظرش پر اضطراب می‌آمد نه، بهترین کار رفتن زیرشیروانی است. آنجا آدم تنهاست. آنجا

کاملاً بی سروصداست و جلب نظر نمی کند . و آنجا بخصوص زیر سقف و چوب بست است ، و سید لباسها با طناب . همین که در آپارتمان را آهسته پشت سرش بست ، بی درنگ نرده پلکان را گرفت و آرام به بالا رفت . از سقف شیشه‌ای مخروطی شکل بالای راه پلکان که با سیم‌های نازک مثل تار عنکبوت بهم بافته شده بود ، نوری ضعیف بداخل می‌تابید که در آن بالا زیر سقف روشنائی بیشتری داشت .

او نرده پلکان تمیز و قهوه‌ای روشن را محکم گرفت و آهسته و بی سرو صدا بالا رفت . در آن بالا نرده پلکان شیاری پهن و به رنگ روشن دید که شاید هم تقریباً زرد گونه بود . او برجای ایستاد و با انگشت روی آنرا لمس کرد . سه بار ، چهار بار . سپس بیائین نرده نگاه کرد . بله ، این شیارتا طبقات تاریکتر پائین ادامه داشت . در آن پائین برنگی قهوه‌ای تیره تر بود ، اما این شیار کاملاً یک پرده روشنتر از چوب نرده بود . او انگشتش را چند بار بر روی این شیار سفید رنگ کشید ، و آنگاه ناگهان بخود گفت : این را من کاملاً فراموش کرده‌ام .

او روی پله نشست و با خود گفت که اکنون می‌خواست بزنگی خود پایان دهد ، اما نزدیک بود اینرا فراموش کند . در صورتی که او این کار را کرده بود ؛ با آن سوهان کوچکی که به کارل هاینتس Karlheinz تعلق داشت . آنرا در دستم گرفتم و آنگاه با سرعتی بسیار از پله‌ها پائین آمدم و سوهان را محکم در چوب نرم نرده فرو بردم . سر پیچها بخصوص بیشتر فشار دادم تا از سرعتم بکاهم . وقتی که بیائین رسیدم ، روی چوب نرده از بالا تا طبقه هم کف یک شیار بسیار عمیق کشیده شده بود . این کار من بود . شب هنگام از همه بچه‌ها بازه جوئی شد . از کارل هاینتس ومن ، و دودختر کوچکتر از ما . و از پسر همسایه خانم صاحبخانه گفت ، این حداقل چهار مارک خرج بر می‌دارد . اما پدر و مادرم می‌دانستند که این کار ما نیست ، آنها مطمئن بودندند . وانگهی هیچ بچه‌ای نرده پلکان خانه خودش را خراب نمی‌کرد . در صورتی که من این کار را کرده بودم . من با آن سوهان کوچک نوک تیز . وقتی که هیچ‌یک از خانواده‌ها حاضر نبودند چهل مارک را برای تعمیر نرده پلکان بپردازد ، خانم صاحبخانه‌ما بعد پنج مارک روی اجاره خانه هر خانواده برای مخارج تعمیر نرده پلکان کشید . با این مبلغ تمام راه پله با لینولئوم کف پوشی شد . و خانم داوس

Daus هم که دستکشش بر اثر تماس با لپه‌های تیز و خراشیده شیار پاره شده بود، با همان پول دستکش نوئی خرید. يك کارگر آمد، لپه‌های تیز شیار راننده و آنرا با بتونه پر کرد؛ از زیر شیروانی تابلقه هم کف. ومن، من این کار را کرده بودم، حالا می‌خواستم به زندگی خود پایان دهم و نزدیک بود این را فراموش کنم.

روی پله نشست، ورق کاغذی برداشت؛ روی آن نوشت که نرده پلکان کارمن بود. و آنگاه بالای آن نوشت: به خانم کاظمان، صاحبخانه. اوتامام پول را از جیب خودش برداشت، بیست و دو مارک بود، و آنرا لای کاغذ تا شده نهاد و توی جیب بغلش گذاشت. با خود گفت، در آنجا حتماً پیدايش می‌کنند. آنجا حتماً باید آنرا پیدا کنند. او کاملاً یادش رفته بود که هیچکس دیگر بیاد آن نخواهد افتاد، او فراموش کرده بود که یازده سال از آن زمان گذشته است. از جای برخاست، پله کمی صدا داد. او حالا می‌خواست زیر شیروانی برود. او کار نرده را تمام کرده بود و حالا می‌توانست به بالا برود. در آن هنگام می‌خواست يك بار دیگر با صدای بلند بخود بگوید که او بیش از این تاب تحمل نداشت، این بیگانگی با آنهایی که دوستشان داشت، و آنوقت می‌خواست کار را تمام بکند. آنوقت کار را تمام می‌کرد.

پائین، در باز شد. او می‌شنید که مادرش می‌گفت: و به او (دختره) یگو که پودر صابون را فراموش نکنند؛ که مبادا پودر صابون را فراموش بکنند. باوبگو که پسرم فقط بخاطر این باگاری رفته که هیزم بیاورد تا ما فردا بتوانیم رخت بشوئیم. باوبگو که پسرم بار هیزم آوردن را از دوش پدر برداشته و جوانك حالا دوباره اینجاست. جوانك امروز مخصوصاً رفته. پدر می‌گوید که او از هیزم آوردن خوشش می‌آید. او تمام این سالها نمی‌توانست این کار را انجام بدهد. حالا می‌تواند هیزم بیاورد. برای ما. برای رخشوئی فردا. باوبگو که پسرم مخصوصاً باگاری رفته و او پودر صابون را فراموش نکند. او می‌شنید که يك صدای دخترانه جواب می‌دهد. آنگاه در بسته شد و دختر از پله‌ها پائین رفت.

او صدای دست دختر را که روی نرده‌ها تا پائین کشیده شد، شنید. آنگاه فقط صدای پای او را می‌شنید. و سپس سکوت حکمفرما شد، و فقط خود و صدای سکوت شنیده می‌شد.

او آهسته از پله‌ها پائین رفت، آهسته آهسته از پله پائین می‌رفت. و گفت، من باید هیزم بیاورم، پله، من این را کاملاً فراموش کردم. من باید هیزم بیاورم، برای فردا.

او از پله‌ها دائماً تندتر به پائین می‌رفت و کف دستش را مرتب به نرده می‌کوبید؛ با خود گفت، هیزم، من باید هیزم بیاورم. برای خودمان. برای فردا. و آخرین پله‌ها را با پرش‌های بزرگ پشت سر نهاد.

کاملاً آن بالا، از سقف کلفت شیشه‌ای نورضعیفی بداخل می‌تابید. اما در این پائین چراغ‌ها روشن بودند. هر روز. همه روزها.